

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

## از آشنایی تا جدایی

نوشته: انجنیر محمد نذیر تنویر، هالند  
برگرفته از کتاب «از پلچرخ تا گوانتانامو»



### بخش دهم:

#### روزهای اخیر «خاد» صدارت:

...

آنها رفتند و در را باز گذاشتند تا وضع را «گاہ و بیگاہ» زیر نظر داشته باشند.

در حالی که شب تاریکی هایش را آرام آرام به روشنایی روز می سپرد، سستی و ضعف پای ها، بر دیگر اعضای بدن نیز چیره می گشت.

دیگر زمان «راز و نیاز» با خالق هستی فرا رسید بود اما این بار حتی امکان تیمم نیز میسر نبود. به همان حالت ایستاده و بسته، نیت قلبی کرده و با اشاره آنرا بجا آورده و آغاز به نماز نمودم. درد و ناتوانی، سوز و وصل را سریع ساخت و اندکی بعد رابطه ام با ماحول قطع گردید. خود را چنان غرق در راز و نیاز یافتم که در بند بودن چوکی را، فراموش کرده بودم. با ناتوانایی سجده، دوباره بر ماحول خویش برگشتم که این ناتوانایی، سوز عمیق و جانگدازی را باعث شد که چشمان، با سیل از اشکانش، آنرا بر روی رخسار به تمثیل کشاند.

## بارالها:

امروز چنان ناتوانم که سر سجده به بارگاه ات فرو برده نمی توانم؛  
خودت سزاوارتر از آنی که ما ترا می ستایم، اما امروز این ستایش ناچیز، در «قید و بند» گذاشته شده است.  
پروردگارا!

اگر امروز وجودم ناتوان بر سجده توست، دل و روانم برایت سجده عبودیت و بندگی می گذارد. تویی آن ذاتی که شایسته آنی!  
الهی! اگر امروز پیشانی ام از برای تعظیم ات بر زمین نمی رسد، اشکهایم را به آنجا میرسانم تا از برایت سجده نمایند. پس عبادتم را بپذیر و برآن،  
اخلاص و محبت را بی افزای، و مرا در جمله بنده گان صالح ات قرار ده!  
الهی! بنده ناتوان تو ام و به خودت پناه می برم، لحظه ی مرا از خود دور مدار و درین آزمایش مرا سرافکنده و خوار مساز!  
الهی! صبر و شکیبایی ام را حفظ بدار و مرا باعث قلمدادی چند مظلوم و بیگناه دیگر مگردان!  
الهی! بتو پناه می برم، و بس است مرا همچو خودت پناهگاهی!

...

بلبی، تازه متوجه شدم که سجده از برای «خالق هستی» چه نعمتی بزرگی است. خود را بعد از نماز سبک و آرام احساس نمودم. توجه ام به پهره  
دار که در کنار در ایستاده بود معطوف گردید. وی که در طول مدت از کنار در ناظر این صحنه ها بود با یافتن اشک در دیده گان و صورتم،  
بیشتر کنجکاو شده و نزدیک ام آمد. به تری زمین خیره گشته و بسرعت اطاق را ترک گفت. دیری نگذشت که با پنتوس فلزی برگشت. پنتوس را  
چپه بالای میخها گذاشته و گفت:

بنشین، بنشین!

اشک دوباره بر چشمانم حلقه زد، و سپاس آن ذاتی را بجا آوردم که چنین زود به فریادم رسید.

پهره دار پرسید: از چی مدتی به این حال بسته یی؟

گفتم: چیزی از آغاز شب نگذشته بود.

گفت: نیم ساعت از پهره ام باقیست، چه میتوانم برایت کنم؟

گفتم: اگر امکان رفتن به تشناب باشد.

با عجله شروع به بازکردن تسمه ها نمود و سپس مرا از ساختمان خارج نموده به «بیت الخلاه» های عمومی رساند.

ضرورتی برای رفع حاجت نداشتم اما این خود، زمینه ساز آن شد تا جریان خون، دوباره در بدنم منظم گردد و از کرحتی پاهایم بکاهد. با نگاه های  
ترسنده اش به هرسو، دوباره مرا به اطاق تحقیق رساند و پای هایم را بست و به سرعت پنتوس را برداشته و اطاق را ترک گفت. خواستم که  
صدایش زخم تا دستهایم را نیز ببندد اما مجال آنرا نداده، و برق آسا آنجا را ترک نمود.

تشویش و تصورات از بابت بازماندن دستها، سخت مرا بخود پیچانده بود که وی دوباره برگشت. چای شیرین با توتی از «نان خشک سیلو» را  
برایم پیش کرد و پنتوس را دوباره چپه بالای میخها گذاشته و خودش در بیرون از اطاق منتظر ماند. در دقایق اخیر پهره اش دوباره برگشت،  
دستهایم را از عقب بست و پنتوس و گیلان را برداشته و گفت:

«معذرت می خواهم که ازین بیشتر چیزی از من ساخته نیست! خدا حافظ.»

ساعتها گذشت و رفت و آمد ها دوباره از سر گرفته شد. چنان پیدا بود که وقت رسمی دوباره آغاز یافته باشد که واقعاً آغاز دوباره شیون زندانیان  
برین مصداق صحنه می گذاشت.

دیری نگذشته بود که صدای مستنطق ام از دهلیز به گوش رسید که با فردی دیگری صحبت داشت. با سرعت وضع ام را چنان شکل دادم که  
لحظات پایانی توانایی های بدنم را تمثیل می داشت، و با دستهای بسته از عقب تکیه گاه چوکی قائم گرفته بودم. وی با داخل شدنش در اطاق، فوراً  
از بازویم گرفته و مرا راست گردانید و به تعقیب آن شروع به بازکردن تسمه ها نموده و گفت:

«بیا او بچه که به اطاق قبلی برویم!»

باز هم کنج اطاق و شکنجه های سیستماتیک، اما این بار غیر مقید؛ زیرا وجودم توانمندی های قبلی اش را از دست داده بود. زمانی که بر دیوار  
تکیه داشتم حرف های «احمد» به ذهن ام خطور کرد:

«اگر شکنجه های سیستماتیک بیشتر از نصف روز ادامه یافت، پیامد بعدی اش، شکنجه بیدار خوابی خواهد بود.»

اوج تابش آفتاب، هوای بهاری را گرم و گرمتر می ساخت و تأثیرات آن بر سنگینی چشمانم می افزود. احساس بی خوابی، رفته رفته بر روانم نیز اثر گذاشته، و کسالت کلی در بدن را احساس می کردم. امروز برعکس روز های قبلی مستنطق در صدد ایجاد فضای رعب و وحشت در اطاق نبوده، دستور کمتر به شکنجه های سیستماتیک می دهد و سعی می داشت تا فضا را بدون دیالوگ و آرام حفظ بدارد. این بار برای تحقیق، دو زندانی را می طلبید تا یکی بر من ناظر باشد و از خوابیدن جلوگیری نماید و دیگری را جهت تحقیق در اطاق مقابل میبرد تا آرامش فضای اطاقم بر هم نخورد. زندانی موظف طوری قرار داشت که تنها مرا می توانست ببیند تا در صورت تخطی از کارش، غافلگیر شده و به سزایش رسانده شود. اما من در جای قرارداشتم که وی به آسانی می توانست مرا زیر نظر داشته باشد.

شدت خواب با سیر نزولی روز هر لحظه بیشتر می گردید. خوابهای چند ثانیه یی با صدای زندانی موظف مختل شده و دوباره بخود می آمدم. شدت خواب و جلوگیری از آن، کشمکش شدیدی را در جسم و روانم براه انداخته بود. نیرو فکری هر لحظه بیشتر صدمه پذیر گشته و با زخم های جسمی، دردی عجیبی را پدیدار شده که از مرز های صبر درحال گذشتن بودند. سعی می داشتم تا با ذکر آیات «قرآن» خودم را مصروف و از خوابیدن جلوگیری نمایم، اما اختلال در سیستم عصبی و از دست دادن تمرکز فکری، توانمندی خواندن حتی یک آیت را از من سلب نموده بود.

با آغاز تاریکی شب حالت ام بدتر شده می رفت و دیری نگذشته بود که بشدت بر زمین خوردم. زندانی موظف با عجله مرا از زمین برداشت، اما مستنطق که ناظر صحنه بود زود خود را به اطاق رسانیده و در مسیر راه از بهره دار خواست تا زندانیان دیگر را دوباره به اطاق های شان برگرداند.

**مستنطق** به من خیره شده و گفت:

«نازدانگی ات زیاد شده می رود! حالا بالای دو پای هم ایستاده مانده نمی توانی؟ تا آمدم دوباره در همین جا بالای یک پای می ایستی! دیگر تکیه برایت حرام است!»

زمان دیگر برایم کند نبود بلکه از حرکت باز مانده بود. سرم بزرگ و بزرگتر می شد، گویی کوهی بر بالای آن گذاشته شده باشد. چشمانم دیگر توان بلند کردن مژه ها را نداشت. قسمت های بالایی رخسارم بزرگ و بزرگتر جلوه می کرد. نمی دانم که سرو صورتم برای بیننده چه تصویری را از خود نشان می داد، اما برای خودم لحظه یی آن، قابل تحمل نبود؟ دیگر برایم تفاوتی نداشت تا دستورات مستنطق را تعقیب کنم و یا خیر. پیش از آنکه دوباره بر زمین افتم در روی آن نشسته و زود به خواب رفتم. با وارد شدن ضربات از خواب پریده و باران مشت و لگد بر من باریدن گرفت. معلوم نبود که به کجا اصابت می کند تا آنکه از شیمه افتیدند. مستنطق با دو همکارش بر چوکی ها راحت کردند و از من دوباره خواست تا در جای خود بی ایستم. دیگر حس از بدنم رخت بسته بود تا درد های آنرا احساس کند زیرا سرم در حال انفجار بود.

آنها در لهو و لعب باهم «چهاروالی» داشتند، و گاه و بیگاه به یکدیگر شان تعارف مشروب می نمودند. حالاتی که بعضاً از من ظاهر می گشت، آنها را در اوج خوشی و خنده های قهقهه می کشاند. شب در اوج اعماق اش می رسید و صدا های تحقیق زندانیان کمرنگ شده می رفت. اینکه چه ساعتی از شب بود برایم پیدا نبود، اما شدت درد «بی خوابی» مرا می سوختاند و همه یی اعضای بدن را در حال نیمه فلج قرار داده بود. ناگهان بر فرش اصابت نموده و فوران خون از دماغ هایم، سطح اطاق را رنگین ساخت. مستنطق با پارچه یی به سراغ ام رسید و سعی بر آن می داشت تا لباس هایم خونین نشود. وی پارچه را برایم داد تا در برابر بینی ام بگیرم. این حادثه سبب شد تا چند ساعتی از خواب بدور مانم اما باز هم خواب...

اینبار پیش از برخورد با زمین، در جای ام نشستم. مستنطق از جایش پریده و گفت:

«چشم سفیدی از خود حد و اندازه ی دارد!»

همکارش را صدا زد:

رفیق، همو پلستر و شگافکن را بیار!

رول پلستر ضخیم و عریض را برداشت و از آن در حدود 25 سانتی را جدا ساخت و بعداً آنرا از وسط قاط نموده تا باهم دیگر بچسبند اما هر دو انتهای آنرا در حدود پنج سانتی نگذاشتند که باهم بچسبند. وسط قسمت بالایی را با شگافکن سوراخ نموده و دو انتهای آنرا همچو گیرا بر موی هایم چسبانده و گفت:

«حق ریش ات اولتر بود اما حیف که بقدر کافی دراز نیست!»

از روک (خانه) میزش گوتک «تار پنصدوار» (تار قوی) را کشیده و به قدر ضرورت از آن جدا نمود. یک جهت آنرا از سوراخ پلستر گذرانده و محکم گره زد و نوک دیگر آنرا در چنگکی که در سقف نصب بود گره زده و گفت:

«حالی دیگر خوابت نمی برد!»

آنها صحنه را عوض کرده و فضا را آرام ساختند. خودش مصروف تهیه پلستر های بعدی شده و رفقایش با دراز کردن پاهای شان بر روی میز به خواب رفتند، و یا اینکه تمثیل خواب را می نمودند تا نیروی خوابم را تحریک گردانند.

فضای شب و خاموشی مطلق، زود بر من اثر گذاشت و نیروی خوابم را متأثر ساخته، و خواب های پینکی دوباره آغاز یافت. از دست دان تعادل و تکان های سر، رشته های موی را چنان از سر جدا می ساخت که اشک بر دیدگانم حلقه می زد. اما باز هم درد بیخوابی، بدتر از شکنجه های جسمی بود. نمی دانم چه ساعتی از شب بود که نیشترهای جمعی و سوزش کننده شدن مویها، مانع از برخوردنم بر زمین گشت؛ و پلستر با غنچه ی از موی در فضا آویزان ماند.

مستتق همکارش را بیدار ساخته و گفت:

«بخیز او بچه که وقت پلسترکاری ست!»

نمی دانم چه دفعاتی این عمل تکرار گردید تا آنکه روشنی در هوا پدیدار گشت. تسلسل در نماز فجر از هم می گسیخت و تمرکز فکری، دیگر وجود نداشت. نمی شد با پروردگارم به راز و نیاز نشست، و عبادتم را تکمیل ساخت. شعله ی از درونم زبانه کشید و پروردگارم را مخاطب قرار داد:

**«الهی! این راز و نیاز را از من بگیر! اگر مرا به تو پناهی نباشد، زیان ابدی مرا در پیش خواهد بود. پس مرا در پناه ات بگیر و از خود مران که مرا تاب و توانی درین راستا نیست!»**

هوا روشن شده بود و با آغاز وقت رسمی، همکاران مستتق خواستند تا اطاق را ترک گویند. وی نیز برسم پذیرایی با ایشان بیرون رفت. روشنی هوا که از سنگینی خوابم کمی کاسته بود مرا متوجه ظروف «استفاده شده» چای و آبکشی پُر شده ای آن نمود. دهانم نیمه باز، زبان تلخ و چسبیده بر کام، و لبانم خشک و ترکیده بودند. در حالی که دیگر تمرکز فکری وجود نداشت حرف **«احمد»** بخاطرم رسید:

**«سعی کن در چنین حالتی چیزی بنوشی!»**

بدون وقفه و توجه به چسپ موی، برق آسا خود را به پتنوس رسانده و آبکشی را سر داده و نوشیدم. دوباره خود را بجایم رسانیده و با کشیدن صدای برخورد به زمین خود را بر سطح اطاق پرتاب کردم. آنها که در نزدیکی اطاق بودند با عجله برگشتند و متوجه آبکشی نشدند. یکی از آنها گفت:

«پلستر کفایت می کند، وگرنه در سرش موی نخواهد ماند!»

دومی گفت: «خیره! از پول دلاک (سلمان) پیش می شود.» و هر سه باهم، شادی کنان خنده های قهقهه سر دادند.

روی و بدنم را درد های سوزنی و مژمژه فرا گرفت، و تا هنوز آنها به کدام تصمیمی نرسیده بودند که وجودم سرد و از حال رفتم.

...

بدنم داغ و داغتر می شد، چنان رویای بر من مستولی یافته بود که گویی لباس هایم در حال سوختن است، و سعی بر خاموش کردن آنها دارم تا آنکه از خواب بیدار شدم. اطاق کوچک و نیمه تاریک با بستره های ژولیده و پُر از تعفن. کسی دیگر در آنجا نبود و وجودم از شدت گرمی می سوخت. پیراهن را از تنم بیرون آورده و با دیدن هزاران خزنده، داشتم از خود فرار می کردم.

حالت بیهوشی و بی حرکتی، جشنی را برای خزنده گان مهیا ساخته بود که همچو مستنطقین در مکیدن خون مفت زندانیان از یکدیگر سبقت می جستند. وجود بطور کل «آبله باران» و گرداگرد نیفه تنبان، آبله ی متصل و طویل، همچو کمر بند شکل یافته بود. اما باز هم از اینکه خود را از شر شکنجه «بیخوابی» خلاص یافته بودم، خوش و سپاسگذار خالق ام شدم. به پاس این شکرگذاری به پاک سازی آغاز کردم. ژولیده ها را در یک کنج از اطاق بطور منظم چیده و بر سطح اطاق یک کمپل را فرش نمودم تا بتوانم رفت و آمد خزندگان را خوبتر زیر نظر داشته باشم. پشت و روی لباسهایم را از خزنده ها پاک ساخته و تا حد توان سعی بر نابودی شان می نمودم تا اگر شود «زندانیان دیگر» از شر آنها در امان مانند.

با باز شدن در متوجه شدم که هوا دوباره تاریک شده است. پهره دار گفت:

«وقت تشناب است!»

ضرورت احساس نمی شد و اصلاً فراموش شده بود که چه مدتی بدون آب و غذا بوده باشم اما وقت را غنیمت شمرده وضو گرفته و خود را سیراب ساختم. زمان برگشت پهره دار پرسید: می گویند در اوقات توزیع نان، هرباری ترا ضعف و بی حرکت می یافتند، حالا اگر میل داری توتی های نان خشک باقیمانده خود را که تا هنوز دور نه انداخته ام برایت بیآورم؟

گفتم: بلی!

لذت آن «نان باسی» را نمی توان به آسانی تعریف داشت، اما آنچه را از آن آموختم این بود که، لذت در ذات و ضمیر هر غذا نهفته است نه در بیان سلیقه طعم افراد. چونکه در هر غذا لذت و حکمتی وجود دارد که سلیقه طعم افراد نسبت به آن متفاوت می باشد، و نمی شود لذت هر غذا را از طریق تعریف افراد خاص همگانی ساخت.

بعد از صرف غذا به ادای نماز های قضایی و عشا پرداختم و دیری نگذشته بود که دوباره به خواب عمیق رفتم.

با آغاز دوباره نامخوانی ها، از خواب پریدم. صوتی مشابه به اسمم به سرعت ضربان قلبم را به اوج اش رساند. فهمیدم که مقاومت بدن (در موجدیت روحیه بلند) هر روزه ضعیف و بدتر شده می رود. خاطره تلخ بی خوابی، تشویش عمیق ذهنی را ایجاد نموده و پیهم از خود می پرسیدم که اینبار نوبت چه نوع شکنجه خواهد بود؟

در جریان این کشمکش ها، چهره «احمد» که در خواب دیده بودم به نظرم ظاهر گشت، تا آنکه در باز گردید و یک مامور نظامی شروع به خواندن لست از نامها نمود. با خواندن نامم از جا بلند شدم و وی به پهره دار دستور داد تا مرا به بیرون محوطه برده و خودش به سراغ دیگر سلول ها رفت.

این نوع جمع آوری زندانیان برایم تازه و عجیب بود. در بیرون محوطه هر لحظه در جمع ما، فرد دیگری اضافه می شد، و جمع کثیری از نظامیان و مامورین خاد در آنجا حضور یافته بودند. کماکان برایم واضح می شد که قضیه غیر از مسئله تحقیق می باشد. دیری نگذشته بود که در جمع ما **داکتر صاحب حفیظ الله** نیز پیوست. مدت زمانی را دربر گرفت تا اسناد «رد و بدل» گردید؛ اما تا هنوز ظهر نشده بود.

همه را از آنجا حرکت داده و با عبور از ساختمان تحقیق به محوطه ی رسیدیم که تانک های مدرن روسی با پرسونل روسی اش در فاصله کمی دورتر از سرک قرار داشتند. سرک، پُر از جیب های خاد بودند که چند «منی بس» را در محاصره داشتند. «منی بس» های «دیگ بخار» مانند، که در بام اش هواکش کوچک دایره وی و در عقب اش دروازه دوپله یی بدون کلکین داشتند.

با باز شدن در های «منی بس»، قفسچه آهنین در بین آن نمایان گشت که در نیم متری از در قرار داشت و در فاصله ی بین آن دو، دو سیت کوچک، در مقابل هم قرار داشتند. قفسچه که از خود دروازه میله ی داشت باز شده و به زندانیان دستور داخل شدن در آن را دادند. قفسچه های «منی بس» را بالاتر از گنجایش آن پُر نموده و در اش را بستند. فردی با لباس های ملکی که ظاهراً در آن جمع از مقام بلندی برخوردار بود به هر قفسچه نزدیک می گشت و با کلیدی که در اختیار داشت، دروازه های آنرا قفل نموده و به دو عسکر مسلح دستور نشستن در سیت ها را میداد و از عقب شان، در «منی بس» ها را می بستند.

جمع کثیری از وسایط نقلیه به حرکت آمدند و بعد از چند لحظه ی، داخل جاده های شهر گشتند. ازدحام ترافیک به راحتی محسوس بود، از عسکر پرسیدم: میدانی که ما را کجا می برند؟ یکی از آن دو با شدت لهجه جواب داد:

«دهن ات را ببند، وگرنه پشیمانی سودی نخواهد داشت!»

فهمیدم که ظاهرش با لباس عسکری آراسته شده است اما باطن شان، همان سنگدلان خادبست هستند.

با کم شدن صدای ترافیک، سرعت وسایط بیشتر می گردید و فاصله ها؛ بدون کدام وقفه ی، طولانی و طولانی تر می گردید تا آنکه جاده های پخته به سرک های «نیمه پخته» مبدل شد، اما سفر تا هنوز ادامه داشت.

پس از مدتی، کاروان توقف یافت و صدای باز شدن دروازه بزرگ آهنین بر گوشم طنین افگند. وسایط آرام و به نوبت از آن عبور کرده و بعد از طی فاصله کوتاه ی، دوباره توقف یافتند.

... (منتظر بخش یازدهم بمانید)